

## پیدایش باب ۲۸

Your browser does not support the audio element

اسحاق یعقوب را نزد لابان می‌فرستد

۱ اسحاق یعقوب را صدا کرد. به او سلام کرد و گفت: «با دختران کنعانی ازدواج نکن. ۲ به بین‌النهرین به خانه پدر بزرگت بتوئیل برو و با یکی از دختران دایی خود لابان ازدواج کن. ۳ تا خدای قادر مطلق ازدواج تو را برکت دهد و فرزندان زیاد به تو بدهد. بنابراین تو پدر ملت‌های بسیار خواهی شد. ۴ تا خدا همان‌طور که ابراهیم را برکت داد، تو و فرزندان تو را نیز برکت دهد تا تو مالک این سرزمینی که در آن زندگی می‌کنی و خدا آن را به ابراهیم داده است، بشوی.» ۵ اسحاق، یعقوب را به بین‌النهرین به نزد لابان پسر بتوئیل آرامی فرستاد. لابان برادر ربکا - مادر یعقوب و عیسو - بود.

عیسو زن دیگری می‌گیرد

۶ عیسو فهمید که اسحاق برای یعقوب دعای برکت خوانده و او را به بین‌النهرین فرستاده است تا برای خود زن بگیرد. او همچنین فهمید، وقتی اسحاق برای یعقوب دعای برکت می‌خواند به او دستور داد که با دختران کنعانی ازدواج نکند. ۷ او اطلاع داشت که یعقوب دستور پدر و مادرش را اطاعت کرده و به بین‌النهرین رفته است. ۸ او می‌دانست که پدرش از زنان کنعانی خوشش نمی‌آید. ۹ پس به نزد اسماعیل، پسر ابراهیم رفت و با محلت دختر اسماعیل که خواهر نبایوت بود، ازدواج کرد.

رؤیای یعقوب در بیت‌ئیل

۱۰ یعقوب بئرشبع را ترک کرد و به طرف حرّان رفت. ۱۱ هنگام غروب آفتاب به محلی رسید. همان‌جا سنگی زیر سر خود گذاشت و خوابید. ۱۲ در خواب دید، پلکانی در آنجا هست که یک سرش بر زمین و سر دیگرش در آسمان است و فرشتگان از آن بالا و پایین می‌روند. ۱۳ و خداوند در کنار آن ایستاده و می‌گوید: «من هستم خدای ابراهیم و اسحاق. من این زمینی را که روی آن خوابیده‌ای به تو و به فرزندان تو خواهم داد. ۱۴ نسل تو مانند غبار زمین زیاد خواهد شد. آنها قلمرو خود را از هر طرف توسعه خواهند داد. من به وسیله تو و فرزندان تو، همه ملت‌ها را برکت خواهم داد. ۱۵ به خاطر داشته باش که من با تو خواهم بود. و هر جا بروی تو را محافظت خواهم کرد و تو را به این زمین باز خواهم آورد. تو را ترک نخواهم کرد تا همه چیزهایی را که به تو وعده داده‌ام به انجام برسانم.»

۱۶ یعقوب از خواب بیدار شد و گفت: «خداوند در اینجا است. او در این مکان است و من این را نمی‌دانستم.» ۱۷ او ترسید و گفت: «این چه جای ترسناکی است. این جا باید خانه خدا باشد. اینجا دروازه آسمان است.»

۱۸ یعقوب روز بعد، صبح زود برخاست. او سنگی را که زیر سر خود گذاشته بود برداشت و آن را به عنوان یک ستون یادبود در آنجا گذاشت. بر روی آن روغن زیتون ریخت تا به این وسیله آن را برای خدا وقف کند. ۱۹ او اسم آن شهر را که تا آن موقع لوز نامیده می‌شد، بیت‌ئیل گذاشت. ۲۰ بعد از آن یعقوب

برای خداوند نذر کرد و گفت: «اگر تو با من باشی و مرا در این سفر محافظت نمایی، به من خوراک و لباس بدهی ۲۱ و من به سلامتی به خانه پدرم بازگردم، تو خدای من خواهی بود. ۲۲ این ستون یادبودی که برپا کرده‌ام محل پرستش تو خواهد شد و از هرچه به من بدهی ده یک آن را به تو خواهم داد.»